

آسیا شوریده وار آنت را می بوسید. آنت گفت:

- پس، قرار می گذاریم که خانه من يك منطقه بی طرف باشد. تو، هر وقت که دلت خواست، می آیی پیش من. و - (من غرور تو را درک می کنم. ولی تو لازم نداری که با من خودت را مغرور نشان بدهی؛ و این که می گویم، اگر هم برایت گران تمام بشود، دست کم تو يك همچو فداکاری را به من مدبونی). - وقتی که اتفاق بیفتد (و در این روز و روزگار برای هر کسی می تواند اتفاق بیفتد) که تو احتیاج به کمی کره روی نانت داشته باشی. - یا حتی به نان خالی، بی کره، - خیلی به سادگی بیا پیش من بخور.

آسیا گفت:

- همین کار را خواهم کرد. ولی شما خیلی پیش از من به فرداتان مطمئن نیستید.

- بسیار خوب، پس، از هر دو سر!

- قبول دارم!

آسیا فریب همچو معامله ای را نمی خورد. سخاوتمندی آنت را حس می کرد. او را با چشمان رخشان خود می بلعید.

- آخ! حیف که من با شما ازدواج نکردم!

آنت گفت:

- متشکرم! همین بهتر که نکردی!

آنت دیگر به سوی در می رفت. آسیا غر می زد:

- کاش هرگز سروکاری با این مردها نداشتیم!

آنت به آرامی و به ریشخند گفت:

- بله، ولی این آرزویی نیست که همین فردا برآورده شود؛ و در هر صورت،

برای تو یکی نیست.

آسیا سرکنشی نمود:

- چرا؟ من دیگر آرزوی مرد ندارم. ای که شیطان دمشان را مثل آن

روباهای تورات آتش بزند! خود من هم، اگر از حرقم برگردم، آتش به باغ انگورم بیفتد!

آنت گفت:

- آن که چسبید، خواهد نوشید.

آسیا که بار دیگر کینه اش زبانه می کشید، گفت:

- در هر حال، شراب شما را نخواهم نوشید! من مارک را تف می کنم، می ریزم

دور.

و آسیا تف کرد.

آنت شانه ها را بالا انداخت و به راه افتاد. در پلکان، آسیا خود را چنان تند

به او رساند که نزدیک بود او را بیندازد، بار دیگر او را بوسید و زمزمه کرد:

- ببخشید! ببخشید!

آنت، هنگامی که از خانه بیرون می رفت، از سر دلسوزی و طنز با خود

می گفت:

- تنها کسانی که عاشق هم اند می توانند این جور به هم کینه داشته باشند.

و در حالی که چشمان خود را به سوی آسمان بس بلند، به سوی آسمان بس

دور کر و گنگ برمی داشت، دعا کرد:

Libera nos ab amore

- تو ما را از عشق رستگاری ده!

زندگی چندتکه شده - آن دوزن و شوهر جداگشته، بچه آن هر دو، مادر آن هر

سه - بار دیگر هن وهن کنان به راه افتاد. در هر يك از تکه ها، نیروی زندگی بیش

از آن وجود داشت که زندگی متوقف گردد. ولی هر چه نیروی زندگی بیش تر

باشد، ظرفیت رنج کشیدن بیش تر است. یگانه کسی که از رنج معاف بود آن بچه

بود. او از این دگرگونی ها جای گله نداشت. در خانه مادر بزرگ، خدای کوچک

خانه بود: گویی که تاوان آنچه را که خود آگاه نبود از دست داده است به صورت

ناز و نوازش به او می دادند. ولی او، مانند همه کودکان، زیرك تر از آن بود که به

یکباره به نقش جالب خود پی نبرد و از آن بهره نجوید. با این همه، معنای درست

ماجرا برایش مبهم مانده بود، ولی نمی بایست هم بدان پر اعتماد کرد: هر چند

نمی دانست، بویی از آن می بُرد؛ در او کنجکاوی بر عواطف دیگر پیشی

می گرفت. به هیچ رو متأثر هم نبود! جست و جوی ته توی کار برایش بازی بسیار

سرگرم کننده ای بود. اما يك بازی در میان بسیار بازی های دیگر. او از یکی به

دیگری می پرداخت، بی آن که رد شکار را بگیرد. - دورادور، پدر یا مادرش به

دیدنش می آمدند، هر دو به يك اندازه کم حوصله، پر مشغله، گره بر ابرو افکنده؛

آنان خود را موظف می‌شمردند که هر کدام از جانب خویش هدیه‌هایی برایش بیاورند؛ همچنین او را با شور و نیروی بیش‌تری می‌بوسیدند تا آن زمان که او در خانه‌شان بود. و انیا می‌گذاشتشان که به دلخواه خود رفتار کنند؛ آری، با بزرگ‌ترها باید مهربان بود؛ و آن‌ها را همچون چیزهایی که از آن‌ها اویند دوست داشت: چیزهایی مرموز، جالب، که دیگر بر هم دست و پاگیر نبودند؛ ولی او خیلی به نوازش‌هاشان نیاز نداشت. با این‌همه، از سر حيله گری فطری، در بهره‌گیری از رقابتشان چالاک بود: (و او این رقابت را بی‌آن که بفهمد حس می‌کرد.) آنان هر کدام جداگانه با آنت در اتاق دیگری می‌نشستند و مدت‌ها گفت و گو می‌کردند. هر قدر هم که صدای خود را پایین می‌آوردند، گوش کوچک بچه باز همیشه موفق می‌شد کلمه‌ای را برچیند. و آن کلمه در گنجۀ خاطرش نهاده می‌شد. تا که از آن توده‌ای فراهم می‌گشت. پس از آن او آن‌ها را برچین می‌کرد، کنار هم می‌گذاشت، به هم می‌چسباند. ولی، به لطف ایزدی، خسته می‌شد و کار را نیمه تمام و پیوند گسسته رها می‌کرد و به سرگرمی دیگری روی می‌آورد.

آنت موفق شده بود که میان کودکان بزرگسال دشمن گشته خود از جدایی رسمی پرهیز کند. طلاق، میان کسانی که، یکی همچون دیگری، هیچ ثروتی جز بچه ندارند، (اگر بچه را بتوان ثروت شمرد!)، هیچ معنا ندارد. از این رو، آنت اختلاف پدر و مادر را حل کرده بچه را برای خود برداشته بود. از سویی هم مراسم قانونی طلاق موجب اتلاف وقت می‌شد که برای به دست آوردن نان هر روزه‌شان کم می‌آمد، - بگذریم از دخالت نفرت‌انگیز چشم کاونده اجتماع در جامعه خوابشان. باری، آن دو ناگفته با هم موافقت کردند که از طلاق درگذرند. نیازی به گواهی جامعه نداشتند تا خود را از یکدیگر جدا اعلام کنند. آنت هم البته از واداشتنشان بدان خودداری کرد. او برای خود نقشه‌هایی داشت.

اکنون هم آنت پرهیز داشت که آنان یکدیگر را در مسکن او ملاقات کنند، و می‌کوشید تا دو کفه ترازو را میانشان برابر نگه دارد. نمی‌بایست کاری کند که آنان به هراس بیفتند که او می‌خواهد بر تصمیمشان تأثیر بگذارد، می‌بایست رهانشان کند تا سودهای بدخواهانه‌شان به مصرف برسد. به جهنم اگر این سودها، برای انتقام گرفتن یا برای تأیید آزادی خود، آنان را به زیاده‌روی‌های تأسف‌آوری می‌کنساند! آنان خود زودتر از هر کسی از آن شیمان می‌شدند، به شرط آن که دیگری خواستار این شیمانی از ایشان نباشد. خطاهایی هست که

دیگری نمی‌تواند شما را از آن برحذر بدارد؛ هر کسی باید بهای تجربه خود را با دستمایه خود بپردازد. از این رو آنت این وظیفه دشوار را بر خود تحمیل می‌کرد که نبیند، نداند، و هرگز به نظر نیاید که در زندگی خصوصیشان دخالت می‌کند. زندگی بی‌نواهی از مدار به در رفته‌شان آماده همه گونه دیوانگی‌های آنی بود، اما آنچه از آن بازشان می‌داشت احساس حضور (نزدیک یا دور، به دلخواه خودشان) يك چنین منطقه آرامی بود که برای ورود بدان هرگز از ایشان خواسته نمی‌شد که حساب پس بدهند، - و در آن حتی کسی در پی نگه داشتنشان بر نمی‌آمد: - «هر وقت که خواستی بیا! هر وقت که خواستی برو! تو چیزی به من بدهکار نیستی...» - نه مارک و نه آسیا، هیچ يك از آن سوء استفاده نمی‌کردند. ولی هر دو می‌دانستند که این بندرگاه را دارند تا اعصاب منقبض گشته‌شان را در آن تمدد دهند و چند لحظه‌ای کوفتگی تن و اندیشه‌شان را در آن آسایش بخشند. و خود این پناهگاه کفایت نمی‌توانست کرد، اگر بازدارنده دیگری نمی‌داشتند که بدیشان اجازه نمی‌داد که خود را به دست روح خیانت‌پیشه بسپارند: - فقر، گرسنگی که شکم‌های جوان رامی خورد و برای خیال‌پردازی آزمند، برای انتقام و برای آرزو، برای ملالی که این همه از او می‌زاید، مجال چریدن باقی نمی‌گذارد. هر بامداد می‌بایست از نو به شکار قسمت هر روزه رفت و هر شب خسته و کوفته، گرسنه، سر بر بالین خواب نهاد.

آسیا، کارش ماشین‌نویسی و تندنویسی درس‌ها و سخنرانی‌ها بود، از قرار دوست و سی کلمه در دقیقه، پنج تا هفت ساعت دقت پی‌گیر حواس. چنین کاری نیروی بی‌آرام و تندرستی پولادینی می‌خواست که گوش و انگشت‌ها و مغز او از آن برخوردار بود. ولی چه ناکامی‌هایی، پیش از آن که او کارآموزی خود را به کمال برساند! وقتی که آسیا از سر کار برمی‌گشت، وجودش تهی گشته و چشم‌هایش فرو رفته بود؛ دیگر در ذهنش يك اندیشه هم نبود، همه واژه بود و حروف چاپی که به تاخت روی پرده ذهنش می‌گذشتند... دیگر بس! بس!... آسیا می‌خواست پرده را پاره کند... آری، يك گلوله در گیجگاه... و او، برای آن که در خطر و سوسه نباشد، هفت تیر خود را فروخت... و سپس (یا جانت در می‌آید، یا که عادت می‌کنی)، آسیا عادت کرد. در شغل تندنویسی، پس از آن که انسان خوب ورزیده شد، با يك هوش تیز و چالاک که بداند چه گونه فرصت‌ها را به چنگ بگیرد یا خود پدیدشان آرد، می‌توان موقعیتی مستقل با مزدی روی هم

چرب و پروار برای خود فراهم کرد: می‌توان به کنگره‌ها راه یافت یا مأموریت‌هایی به خارج به دست آورد. ولی، تا رسیدن بدان جا، چه تنگسالی‌ها که باید از سر گذراندا... داستان گاوهای لاغر و خواب عزیز مصر... و آسیا نیز، وقتی که در حمام خانهٔ آنت خود را چنان تکیده می‌دید، گاوی لاغر بود. در زندگی او حمام خانگی تجملی بود، و آنت از این تجمل برخوردار بود. آسیا در استفاده از آن خودداری نمی‌کرد. این یگانه چیزی بود که او می‌پذیرفت. ولی آنت هر زمان که او را در خانهٔ خود داشت، ترتیبی می‌داد تا به میل یا به غافل‌گیری يك تکه بزرگ نان و گوشت به خوردش بدهد، و آسیا در حالی که می‌گفت هیچ گرسنه نیست آن را تند فرو می‌داد. و انیا به این بازی پی برده بود؛ و هنگامی که مادرش او را سر میز ناهار می‌یافت، تکه‌ای خوراک با چنگال به سویش می‌برد و به او می‌گفت:

دهنتم را وا کن!

آسیا از خود می‌پرسید که آیا باید بخندد یا برآشفته شود؛ ولی و انیا معصوم می‌نمود، و آسیا گره بر ابرو زده دهن را باز می‌کرد؛ لقمه بی‌معطلی فرو داده می‌شد. در این میان، آنت يك صندلی می‌آورد و زیر او می‌گذاشت؛ آسیا خود را در برابر بشقاب می‌دید که با همهٔ نه گفتن خود آن را پاک می‌کرد. گویی گرگی درون معده داشت. ولی می‌بایست با او چنان رفتار کرد که گویا متوجه آن نشده‌اند. آسیا بشقاب را به تندی پس می‌زد و برآشفته از جا برمی‌خاست. آسیا در کینه‌توزی به آن کس که خود فریبش داده بود لجاجت می‌ورزید. اما نه! فریبش نداده بود... حقش را پایمال کرده بود (این همه نه! آسیا قبول نداشت که او حقی داشته باشد)، به او اهانت روا داشته بود (باشد! اگر دلش به همین خوش است... من انتقام خودم را گرفتم!). - انتقام چه چیز را؟ آسیا می‌خواست یکی باشد که این را از او بپرسد، تا او به خود پاسخ بدهد، تا بتواند آن چیز مبهم و آشفته‌ای را که در آستانهٔ جانش سر می‌کشید بیرون بریزد. آسیا حتی این بی‌ادبی را داشت که، برای برانگیختن دفاع متقابل آنت، این کینه را پیش چشم او بگذارد. آنت خود را به نفهمیدن می‌زد. هرگز يك کلمه در جواب نمی‌گفت. آتش آسیا فرو می‌نشست. زیرا لولهٔ بخاری هوا نمی‌کشید. آسیا کینهٔ بیرون نریختهٔ خود را به اتاق چرکین خود در مهمانخانه باز می‌برد (و او در عوض نکردن این اتاق لجاجت می‌ورزید).

بر اثر يك واكنش شگرف قلبی، آسیا، از وقتی که از مارک جدا شده بود، دیگر هرگز پا به دفتر کار خود نگذاشته بود؛ و تصویر آن مرد دیگر را بی رحمانه از اندیشه خود می‌راند... حتی دیگر نمی‌خواست نام او را بدانند... با همه کنجکاویش (که سر به بی‌حیایی می‌زد) برای پی بردن به ژرفای حرکات نهفته روح خویش، آسیا از آن که در این باره با خود به صراحت سخن بگوید پرهیز می‌کرد. لازم آمد، که بر اثر دریافت کارتی از جانلیدزه، انفجار ناگهانی خشمی در او درگیرد تا او به آگاهی راستین بر اندیشه‌هایی که در بر آن بسته بود برسد. کارت - سه کلمه بی‌اهمیت («به سلامت رسیدم. متشکرم.») - بی‌درنگ به آبریزگاه انداخته شد؛ و آسیا روی آن شاشید. سرپایش از کینه‌ای بی‌رحمانه پوشیده بود. و آسیا متوجه شد که کینه‌اش به مارک دیگر وجود ندارد: بر ضد آن دیگری بود که کینه‌اش سر برداشته بود. و سرانجام چون مصمم شد که همه آن چیزهای مبهمی را که در چینه خود داشت بررسی کند، دست خود را از همه سلاح‌های خود، از همه گله‌مندی‌هایی که بر ضد همسر خود انباشته بود، سخت خالی یافت. اگر آسیا تا آن روز طلبی به صورت کینه نسبت به مارک برای خود قایل بود، همه را اینک به خود پرداخته بود، و دیگر حسابی با هم نداشتند. اکنون او می‌پذیرفت (چیزی که همیشه از اعتراف بدان سر باز زده بود) که به مارک خیانت کرده است. نه بدان گونه که او و دیگران این مسئله را در نظر می‌گرفتند. خود عمل بسی کم‌تر از اندیشه آن اهمیت داشت. عمل به خودش مربوط بود، به آسیا، نه به مارک؛ بر آسیا بود که در این باره با خود کنار بیاید یا نیاید؛ همان تحقیر، همان بیزاریش برای او کافی بود تا درباره این عمل داوری کند، درباره خود داوری کند؛ مارک نمی‌بایست در آن دخالت کند. ولی وخیم‌تر از همه آن بود که آسیا، پیش از عمل، ماه‌ها در اندیشه خود به مارک خیانت کرده بود؛ با او دور و بیگانه و بدخواه شده بود، و باز شب‌ها و شب‌ها در کنار او در يك بستر خوابیده بود. در برابر این خیانت دیرپا و پی‌گیر و سنجیده اندیشه‌ای گنگ که دندان به هم می‌فشارد، این غافل‌گیری يك لحظه چه اهمیتی داشت؟ عمل خیانت را بسی کم‌تر مسجل کرده بود و بیش‌تر آن را درهم شکسته بود. آری، حتی آسیا را از این خیانت درونی سبک بار کرده بود. بر اثر يك نقیض‌گویی طبیعت، در آن دقیقه که آسیا خود را به هماغوشی مرد بیگانه رها می‌کرد، در آن دقیقه بی‌دیروز و بی‌فردا بود که او خود را از وسوسه خیانت کارانه خویش آزاد می‌ساخت و عشق

بزرگ و ژرف و وفادار و یگانه خود را به مارک باز می یافت. ولی هیچ کس جز او نمی توانست این نکته را دریابد، و خود آسیا نیز از اندیشه آن گریخته بود. آسیا همه نیروهای سرسخت و پرکین طغیان خود را بسیج کرده بود تا در برابر آن ایستادگی کند. ولی آن اندیشه، امروز، از رخنه دیوار به درون آمده بود. آسیا آن را برای خود نگه داشت. هیچ مطرح نبود که آن را با کسی در میان نهد، تا بلکه بتوان چیزی را عوض کرد. آنچه شدنی بود شده بود. آسیا غرور آن داشت که برات احمقانه ای را که امضاء کرده بود، نتایج اشتباهات خود را، بر عهده بگیرد. - ولی با آن که آسیا به سود خود چیزی را در ارزیابی عملی که موجب جدایی گشته بود تغییر نمی داد، عشق او که دیگر در فشارش نمی گذاشت، عشق او به مارک، این معجزه را انجام داد که به وی آموخت تا اعمال خود را از دریچه قلب مارک بنگرد نه قلب خود. بدین سان کینه ای را که مارک بدو داشت، و رنج و درد مارک را که محکومش می کرد، از آن خود شمرد. - هر چند که آن جا که تنها در برابر خویش می ایستاد، می اندیشید:

- این حق من بود. (آسیا لج می ورزید.) و بسیار هم کم اهمیت است! رویش قلم بکشیم!

ولی قلم کشیدن دیگر حق او نبود. به آن دیگری مربوط می شد:
- پسرك بی نوا!... بچه گنده من!... به من کینه دارد. می شناسمش. هرگز نخواهد بخشید... بدا به حال من! بدا به حال او!...

همین که این آگاهی برایش حاصل گشت، آسیا، با تقدیر پرستی آسیایی، ورزشکستگی خود را پذیرفت. کیفری که می دید عادلانه بود. آسیا به راه خطا رفته بود. هر دوشان به راه خطا رفته بودند. نمی بایست در مرحله افسوس ها و پشیمانی های بی بر بی حرکت ماند. مارک، اگر دلش می خواست، می توانست او را ببخشد یا نبخشد! اما آسیا مارک را بخشیده بود. - و اکنون او می بایست در دنباله سرنوشت خویش به راه بیفتد! آسیا به يك مأموریت تندنویسی به کنگره ای در نروژ رفت. او استعدادی باورنکردنی برای تجدید حیات - برای زایش از نو - داشت. صدف شکسته گذشته را پشت سر خود رها می کرد.

مارك در آن، همچنان که در قیر، فرو می ماند. او از نژادی بود که دفترچه حساب خود را مرتب نگه می دارد. نژادی که آن ها را روی ورق پاره های جداگانه نمی نویسد. فراموش کردن نمی داند.

باید اقرار کرد که در فراموش کردن آنچه برایشان گذشته بود، مارك بیش از آسیا شایستگی داشت. آنچه آسیا پشت سر خود می گذاشت، اهانتی بود که به مارك روا داشته بود. مارك آن را به تلخی نشخوار می کرد. موفق نمی شد که دهانش را از آن شست و شو دهد. طعم تب آلود آن را تا مدت ها با خود داشت؛ آن را بر جامه های خود حس می کرد؛ به نظرش می رسید که به هر جا وارد می شد دیگران بوی آن را از او می شنیدند. تا دیرزمانی او هر چند يك بار به ناگاه دچار حالتی می شد که او را از شوریدگی و رنج، از حسد، و از عشق و غرور زخم دیده و یادهای توان فرسا می لرزاند. آن وقت، اگر در بیرون خانه، در خیابان بود، با شتاب به خانه باز می گشت و در طی این بحران ها روپنهان می کرد. و آنت، چون بر آن آگهی می یافت، در پی آن بر نمی آمد که به هر صورت از در خانه اش به درون رود؛ باز می گشت، چه غریزه اش به حدس درمی یافت که خود به عنوان زن در آنچه زخم او را به زهری تند و گس آغشته می دارد شریک است. و راست همین بود. در این لحظات، کینه مارك به يك زن به همه زنان گسترده می شد. همان تماس يك دست زنانه، ساییده شدن به زنی رهگذر در کوچه، نفرتی در او برمی انگیخت. مانند نقاشان روزگار گذشته به هنگام تصویر دوزخیان، زیر هر پیراهن زنانه دهان حریص دوزخ را می دید - آن «جانور روسپی منش» که تن مردان را می خورد و می آلاید. مارك خوش حال بود که فرزندش پسر است. اگر دختر می بود، نمی توانست تحملش کند. ولی نمی بایست که در لحن و انبیا چیزی، تقلیدی ناآگاهانه یا آگاهانه (در این میمون بچه ها چه می توان دانست؟) از مادر، زنی را که جسمش تا نیمه در فرزندگی که مارك به وجود آورده بود سهم داشت به یاد او آورد. و گر نه مارك خود را کنار می کشید، بچه را با خستونت کنار می زد. گاه چندین هفته می گذشت بی آن که او را ببیند.

در وسواس این کینه که همچون آهن ربا همواره به يك سویش می کشید، تنها تن آسیا نبود که دنبالش می کرد، و او خود دنبال می کرد تا نابودش کند، بلکه جان و اندیشه آسیا بود... چه کسی می تواند یکی را از دیگری جدا سازد؟ برای برخی دل دادگان، برای برخی کسان که کینه دارند، جان هم تن است؛ جان بو کشیده

می شود، جاییده می شود، لمس می شود، به زور تصاحب می شود؛ با ناخن ها و با دندان ها می توان پاره اش کرد... مارک بی امان بر جان آسیا هجوم می برد. یکی از پس دیگری، همه گفته های او را، همه اندیشه های او را که روز از پس روز طی ماه ها با اندیشه های خودش جنگیده بودند به یاد می آورد. شمشیر او را درهم می شکست؛ و تکه های آن را برمی داشت تا باز درهمش بشکند؛ و در این کار دست های خود را خونین می کرد. اما اندیشه های آسیا از چه پولاد سختی ساخته شده بود! آن ها از خود دفاع می کردند، دست به حمله می زدند؛ و حتی اگر او درهمشان می شکست، به زیر پوستش فرو می رفتند. بهتر هم فرو می رفتند: خرده هایی از آن در زخم باقی می ماند.

مارک از آن اصول کمونیسم روسی سخت برمی آشفست که آسیا، از سر واکنش طغیان آمیز بر ضد او، بر ضد اندیشه های فردگرایانه او (هر چند که زمانی از آن خود آسیا نیز بود)، و بر ضد آن شیوه زندگی که مارک وی را بدان ناگزیر می ساخت، بی آن که خود آن اصول را پذیرفته باشد، آن ها را به دشمنی در برابر او قرار می داد. او هم، برای مخالفت با آسیا و برای آن که خود را از وی دورتر حس کند، از سر لجاجت در این فردگرایی که آسیا انکارش می کرد و بر آن خرده می گرفت فرو می رفت. تا گلو، تا جایی که دیگر نتواند نفس بکشد، در آن فرو می رفت: زیرا جز با گشودن دروازه ای که به روی دالان دراز مکاشفه عرفانی باز می شد، دالانی که در انتهای آن امکان دیدن چند ستاره لرزان در شب تاریک بود، شخص خود را در چار دیواری خویشتن می یافت، آزاد از جهان بیرون... آری، اما به چه بهایی؟ در چهار دیوار سیاه چال خود! زندگی موش کور که راهروهایی برای خود در زیرزمین حفر می کند... ولی باز موش کور از آن جا بیرون می آید. و این روشن فکران، این فردگرایان که خود را مستقل می نامیدند، وقتی که از دالان های زیرزمینی خود بیرون می آمدند، چه کپه های خاکی بنا می کردند؟ مارک، برای استحکام بخشیدن به ایمان (یا امیدواری) خود که بسا شک و بسی آزمون از پایه سست کرده بود، در این ماه ها به فلیسی بن لرون، رفیق سابق خود در دانشگاه سوربن، نزدیک شد.

لرون، از راه پژوهش های خود درباره فعل و انفعالات سلولزهای آرت دار

که در معرض تشعشعات گوناگون قرار گرفته باشند، برای خود در محافل علمی نام و آوازه ای به دست آورده بود، بی آن که پول و مکتبی به همراه آن باشد. او کارهای علمی خود را نه تنها برکنار از هرگونه فعالیت اجتماعی بلکه دور از هرگونه هیاهوی روز دنبال می کرد، و به سراسر تراژدی - و همچنین کمدی - گذشته و حال و آینده فرانسه و اروپا و همه بشریت پاك بی اعتنا بود. این ترك علاقه، هرگاه به خود او و آسایش و موفقیت او، به هر چیزی (جز کار او) که به او مربوط می شد، گسترش نمی یافت، می توانست نفرت انگیز باشد. و این کار را لرون در شرایطی هرچه ناگوارتر ادامه می داد، بی آن که دولت حتی به او کمک کند تا آلات و افزار کار خود را بخرد، و بدین سان با وسایلی گداوار که با پس اندازهای خود تکمیلش می کرد آزمایش های کند و دشوار خود را در سرداب تنگی انجام می داد که به اندازه يك گنجه بود و در آن تقریباً می بایست به چهار دست و پا وارد شد، و آن در نیش کلبه ای از تخته و گچ در حال فرو ریختن بود که از درزهای آن باد یخ بندان و باران به درون می آمد. او می بایست از حقوق ناچیز خود بخشی را برای تأمین هزینه های بسیار فوری اختصاص دهد. این کار را هم بی گله گزاری و بی شگفتی انجام می داد، چنان که گویی امری است کاملاً طبیعی. بسا دانشمندان دیگر هم چنین می کردند، و در همه رژیم های حکومتی، در همه زمان ها، چنین کرده بودند. به نظرشان دور از ادب می آمد که از آن با توده مردم سخن بگویند. این را برای خود یکی از اصول شرف می شمردند. - مانند آن کودکان دبستانی که کسانی را که ناله سر می دهند و شکایت پیش آموزگار می برند تحقیر می کنند. با تأسیسات مجللی که آزمایشگران آمریکایی در اختیار دارند به نتایج علمی رسیدن هنر نیست! آنان هنگامی که خردوریز دستگاه خود را با نخ برنجی و گیره راست و ریس می کردند، با آن که در ته دل به آمریکاییان رشک می بردند، بر خود می بالیدند که فرانسوی اند. خنده آورتر از همه، وفاداریشان به رژیم بود. تیز خشم تر از ایشان در مخالفت با هرگونه انقلاب اجتماعی کس نبود. و در این رفتار، همپای همه مردم ساده و قربانی شده طبقة میانه حال بودند که امروز می باید کمربندشان را تنگ تر ببندند؛ و همان واژه بشوئیسم یا کمونیسم آن ها را تقریباً به تشنج می افکند! بیهوده است اگر به ایشان گفته شود که در آن صورت کارشان به یقین بهتر ارزیابی خواهد شد و عادلانه تر پاداش خواهد یافت! پاك از دانستن آن سر باز می زنند. مانند آن

دختران عقیقی که پیوسته گمان می کنند که دیگران چشم به ناموسشان دارند، آنان دست پیش می آورند تا آزادی گرانبهای خود را از گزند محفوظ بدارند. هیچ به خود نمی گویند که این گوهر دیگر سخت ترك برداشته است! چه پیش و چه پس از برقراری دموکراسی مقدس بر روی کاغذ، همه ماجراجویان از روی آن گذشته اند. آنچه از آن مانده است، همان است که این کاسه گردانان رغبت نکرده اند بردارند. آنچه از آن مانده است، برای این پیردختران، برای این مردم ساده، در حکم شرف است. دل بستگیشان به این چیز وازده بیش تر است تا به مردمک چشم خود. آری، ثروت های موهوم، ناموجود، مردم را بیش تر زنده نگه می دارد تا ثروت های واقعی. پندار این مالکیت بی بهره را تازه نگه داشتن هنر کسانی است که حکومت می کنند. مردم، که اینان کیسه شان را می برند، از فصاحتی که در پاسبانی این گنج نهفته - آزادی - به کار می برند، از ایشان منت دارند، - آری، گنجی سخت نهفته، چنان که هیچ کس در پی دانستن آن نیست که آیا وجود دارد!... آزادی، آزادی؛ در این وازه دزدها و دزدیده ها با هم توافق دارند.

مارك که در برابر آسیا با لجاجت بسیار دم از آزادی می زد که نداشت - (او، با گردن برافراشته، مانند کراوات خود را بدان می آراست)، - وقتی که آن را در گردن فلیسی بین دید، مسخره اش یافت؛ و متوجه شد که خفه اش می کند. به او گفت:

- احمق جان! راستی که جای سرافرازی هست! با آنچه این آزادی نصیب تو می کند!

فلیسی بین با چشمان آزرده نگاهش کرد. پس از آن سر و روی باوقاری به خود گرفت:

- حرف بر سر بهره و سود نیست. ارزش های دیگری در دنیا هست.
- کدامند آن ها؟ زیبایی روح تو؟ پیر لوند! پیش آینه می ایستی و به آن لبخند می زنی؟ دنیا سر مویی اعتنا به آن ندارد!
فلیسی بین، آرام ولی رنجیده خاطر، گفت:

- نمی فهمم چه منظوری داری. تو را من همیشه پای بند استقلال خودت شناخته ام. امروز با چه کسی، با چه چیزی چپ افتاده ای؟
مارك، شرمنده، به فکرش رسید که لحن تعرض آمیزش کمانه

سنگ ریزه‌هایی است که آسیا به سوی خود او پرتاب می‌کرده است؛ و سرخ شد؛ پس از آن خنده‌اش گرفت. مارک انتقام شکست خود را از کاریکاتور خود می‌گرفت. پی بردن به انگیزه‌های بدخوبی خود، نرم ترش نکرد. برعکس! با سخت‌کوشی خواست بر او ثابت کند که ارزش استقلال ادعایی او کم، بلکه هیچ است. مارک با نادرستی آشکاری این ریاضت‌کش علم را، که مانند فرانسوای قدیس^۱ فقر را به زنی گرفته بود، سرزنش می‌کرد که از حجره خود، از تلاش بی‌غرضانه خود، بیرون نمی‌آید تا به جنگ اجتماع برود و بی‌دادگری‌های اجتماع را محکوم کند. فلیسی بن آرام، شگفت‌زده، با چشمانی گرد شده، عینک خود را پاک می‌کرد و گوش می‌داد. او خوبی ملایم، ملایم، بسیار ملایم داشت. دست‌هایی گنده و کِرَخ، اما در جابه‌جا کردن شیشه‌های خود چابک، پیکری نشست کرده، با حرکاتی ناشیانه، ساق‌های کوتاه و لرزان، سری به کون چسبیده: اندیشه نشسته. در جواب می‌گفت:

- هه! از دست من چه برمی‌آید؟ چه می‌توان کرد؟ من اینشتین^۲ یا لائژون^۳ نیستم. تازه، آن‌ها هم، اعتراضاتشان به چه درد می‌خورد؟ برایشان همان بهتر که در حیطه علم بمانند. هر ساعتی که بیرون از علم به هدر می‌دهند، هیچ چیز جبرانش نمی‌کند. علم خانه ماست. باید در خانه خودمان بمانیم.

- پس، به قول آن بزرگ مرد و ایما^۴، دست کم جلو خانه‌ات را جارو کن.
- نه! هیچ نمی‌توانی مرا در نظر بیاری که دارم کوچه را جارو می‌کشم؟ برای من همان کافی است که افزارهای آزمایشگاهم را پاکیزه نگه دارم و درستی توزین‌هایم را و ارسی کنم. هر کسی باید به کار و پیشه خودش برسد! اگر هر کسی همین کار می‌کرد، دنیا وضع بهتری داشت.

- کوسه ماهی‌ها همین می‌کنند.

- همچنین، ماهی‌های کوچک.

- و تو این را درست می‌دانی؟

- دنیا همین است که هست. من آن را نساخته‌ام. ما هم نیستیم که عوضش

۱: St. Francois, از پدران کلیسای کاتولیک.

۲: Einstein, دانشمند فیزیکدان مشهور، واضع فرضیه نسبیّت (۱۹۵۵-۱۸۷۹).

۳: Langevin, دانشمند فیزیکدان فرانسوی (۱۹۴۶-۱۸۷۹).

۴: Weimar, منظور شاعر بزرگ آلمان گونه است که وزیر حکومت دوک نسنین و ایما^۴ بوده است.

می کنیم.

- وضعش را تو وخیم تر می کنی. علم تو در خدمت کوسه ماهی هاست. آن ها روی همهٔ پژوهش هاتان بی درنگ دست می گذارند، برای کشت و کشتار. تو همدست آدمکش ها هستی. هیچ این نگرانی را داری که بررسی های تو دربارهٔ مشتقات آلی آزت دار و تأثیری که تشعشعات بر آن ها دارند در روشن شدن مسئلهٔ ثبات شیمیایی باروت های جنگی و نگه داریشان به کار می رود؟ همهٔ مصالح لازم برای جنگ و ویرانی را شما کودکان های نابغه فراهم می کنید، - آن همه مواد منفجره و گازهای خفه کننده، انواع ایپریت^۱ و تولیت^۲ و ملینیت^۳ و فسژن^۴ و آرسین^۵ و غیر آن.

- همان فرآورده هایی که می توانند ویران کنند، می توانند درمان دردی باشند یا به آدمی خدمت کنند. از کارخانه های رنگرزی و عطرسازی بگیر تا فرآورده های دارویی. این گناه ما نیست که خیر و شر دو روی يك سکه اند؟ واقعیت این است. ما تحقیق می کنیم، چگونگی پدیده ها را بیان می کنیم، دست به تجزیه و ترکیب می زنیم. بر ما نیست که جانب گیری کنیم.

- مثل خود طبیعت تأثرناپذیر باشیم؟ هی، تخم و تبار غول، که خودتان هم غولید!...

- بگو، بگو، ازدهای هفت سر...

- سرهاش شماید.

- و تو بدت نمی آید که هرکول^۶ باشی، ها؟

- آخ! کاش برو بازوی او را داشتیم! آنچه در تاریخ بشر اهمیت دارد، آنچه انگیزهٔ وجودی بشر است، همین است که طبیعت را رام خود کند. ولی امروز، رام کننده رام شده است. شما خیانت می کنید. شما را باید به جویهٔ دار بست.

- دلت می خواهد علم را نابود کنی؟

۱: Yperite، گاز خفه کننده ای که در جنگ جهانی اول به کار برده شد.

۲: Tolite، مادهٔ منفجرهٔ قوی.

۳: Melinite، مادهٔ منفجره.

۴: Phosgene، گاز از ترکیبات فسفر.

۵: Arsine، از ترکیبات آرسنیک و کربن.

۶: Hercule، پهلوان افسانه ای یونان و روم، که از جمله هنرناهایی های او کشتن ازدهای هفت سر لرنه^۷ است.

مارك با خشمی دیوانه وار گفت:

- سراسر تمدن است که باید نابودش کرد.

- هه، بلسویك! برو به مسكو!

- و برای چه نروم؟

مارك زبان خود را گاز گرفت. از آنچه گفته بود دلتنگ بود. ولی

نمی خواست گفته خود را بس بگیرد. گفت:

- همه چیز را باید بیخ بر کرد..

فلیسی بن، که همچنان آرام بود، يك بله از او بالاتر رفت:

- آفرینش باید از سر گرفته شود. بازی هیچ به هیچ! از نو شروع کنیم...

مارك گفت:

- من که نیستم! همان يك بار برایم کافی است. می زنم به چاك!

رفت و در راه به شدت پشت سر خود بست. فلیسی بن یکه خورد، داد کشید:

- هه، بد مذهب! آخر احتیاط کن! ظرف و اناتم را برام می شکنی! خانه که به

جایی بند نیست!

این مرد آسوده خیال به نوبه خود سخت در خشم می شد. و در واکنش آن،

مارك از خشم خود سبك بار گشت. خندید:

- شیشه های خودش را بیش تر از آدم ها دوست دارد.

با این همه، او از نقشی که بازی کرده بود سرفراز نبود. گرچه بر کیل های

دیگری، ولی این خودش بود که او به باد شلاق گرفته بود. و بدتر از همه، تن داده

بود که این کار با ترکه های مسكو باشد... از بیزاری یکه خورد.

- هرگز! هرگز! آن ها مرا به دام نخواهند کشید!

دو دختر کارگر که از آن جا می گذشتند، رو به او فریاد زدند:

- به دامشان کشیدیم!

مارك حیرت زده برگشت. دخترها دیگر دور شده بودند، تند می رفتند، ولی

یکیشان، همچنان که می رفت، گردنش را همچون لك لك می پیچاند و زبانش را

برای او بیرون می آورد:

- تو را هم به دام می کشیم!

- مرا کسی به دام نخواهد کشید!... و نه تنها شما ماده های کوچولو (نفرین بر بوی هر چه ماده باد! برای زدودن آن از خودم، تمام باقی عمرم کفایت نخواهد کرد!...)، و نه تنها شما ماده ها، که آن نریان های گنده مسکو هم... من تسلیم نمی شوم... مثل آن سربازهای گارد قدیمی. و همچنین من نخواهم مرد... ولی آن حرف سرلشکر کامبرون^۱ را به شما نیست که خواهم گفت! به آن بی طرف های اندیشه، به آن دانشمندانی خواهم گفت که با شکوه مندی، احمق وار از شعار غیر انسانی «علم برای خود علم» بی روی می کنند، بی آن که در غم نتایج آن برای بشریت باشند...

از قضا، گذارش بر بساط يك كتاب فروشی افتاد. ایستاد و، زیر لب غرزان، کتابی را که نویسنده اش يك باکتری شناس نام آور بود ورق زد، و با نگاه خود که پیوسته در کمین شکار بود چهره خنده آور دانشمند را چنان که خود در کتاب تصویر کرده بود دید که سرگرم پدید آوردن يك بیماری عفونی بی سابقه است. اما افسوس که تاکنون بدان توفیق نیافته بود! او از این اندوه می خورد که هنوز نتوانسته است میکروب ساپروفیت^۲ را به میکروب بیماری زا تغییر ماهیت دهد و «این خندق را به نحو درخشانی پر کند». با این همه، نویسنده خود را با این اندیشه تسکین می داد که دست کم به این موفقیت درخشان نایل شده است که میکروب های بیماری زایی را که نیروی زهر آگین خود را از دست داده بودند باز به فعالیت وا داشته و آن را نیز به چنان درجه شدتی رسانده است که تا امروز شناخته نبوده است. او از شیوه تدریجی کشت و مایه کوبی آهسته و فزاینده ای که با آن به چنین هنرنمایی رسیده بود بسیار خرسند بود؛ آری، آزمایش های خود را از يك موش جوان آغاز کرده به يك موش بزرگ سال، و از آن جا به يك خوك هندی جوان و سپس بزرگ سال، و از پس آن به گوسفند و به سگ رساند بود. - تا دنباله اش به کجا کشیده شود... و بی شك فردا نوبت انسان بود!

مارك قاه قاه به خنده افتاد... روی سخن این جا با تو است، مولی^۳ یر! و تو،

۱: Cambronne، از سرداران ناپلئون که در جنگ واترلو فرماندهی گارد قدیمی را برعهده داشت و

چون به او پیشنهاد تسلیم شد، از قراری که مشهور است، گفت: Merde!

۲: Saprophyte، میکروب هایی که روی مواد در حال پوسیدگی زندگی می کنند.

۳: Molière، نمایشنامه نویس شهر فرانسوی (۱۶۷۳-۱۶۲۲).

ژول رومن، منتظر چیستی؟... سپس به یاد آورد که در این روزهای تیره که خطر جنگ گازها بر فراز اروپا آویخته است، یک تن هم از روشن فکران بزرگ، حتی کسانی که بیش از همه خواهان پرهیز از چنان جنگی هستند، بدان رضا نمی دهد که پژوهش های علمی را تابع نجات همگان گرداند. علم برتر از هر چیز!... Uber alles و کینه مارک بار دیگر افروخته شد... کافی نیست که این وسواسیان هوش و ادراک در پس بی غرضی خود سنگر بگیرند. آنان روح خود را نجات می دهند؟ بسیار خوشوقتم! ولی زندگی مرا ویران می کنند! من ترجیح می دهم که روح خود را ویران کنند و زندگی مرا، زندگی دیگران را، نجات دهند... آنان قدرت و اختیار خود را به گونه بدی به کار زده اند. باید به ما حساب پس دهند، و حسابان پس سنگین خواهد بود. جامعه پرولتاریایی آینده حق خواهد داشت که آنان را به زنجیر بکشد، - یا دست کم زیر بازرسی يك شورای اجتماعی قرار دهد. شاید هم لازم افتد که پاره ای آزمایشگاه ها به اعدام محکوم شوند، یا برخی پژوهش ها ممنوع گردند. و چرا نه؟... Primum vivere (زندگی پیش از هر چیز...)

دیکتاتوری صلاح همگانی در زمینه علم...

مارک بار دیگر به سوی مسکو گام برمی داشت. لعنت فرستاد...

- نه، نه، و نه!... من می خواهم فردیت خودم را نجات دهم، - اما نه به آن صورت که خودم را در آن زندانی کنم، در برجی منزوی باشم...

برج لرزان فلیسی بین با شیشه ها و کوره هایش... مارک آن را در نظر می آورد، و همراه آن لبخند بی رحمانه آسیا... ولی به خود او بود که این لبخند زده می شد. مارک، با حرکت بر آشفته پشت دست، آن را همچون مگسی از خود راند... مگس بازگشت. بازگشت و بر دهانش نشست... دهانش به تلخی بر بیهودگی و بوجی رفتار فردگرایانه، که خود را از باقی مردم جدا می دارد، لبخند می زد. این که رستگاری فردی گناه خودخواهی باشد، همین قدر اگر امکان پذیر می بود، باز عیبی نداشت. اما امکان پذیر نبود. به عقل راست نمی آمد. چه گونه می توان شاخه ای از درخت را نجات داد، و حال آن که خود درخت محکوم به مرگ است؟ به فرض آن هم که هنگامی که درخت در کار مردن است آن شاخه همچنان سبز بماند، باز این يك تکان واپسین بیش نیست. دیری نخواهد گذشت که آن هم

پژمرده شود. مارک که به «من» خود باز رانده شده بود، همچنان که در زرفای آن می کاوید، درمی یافت که این «من» تنها به برکت مجراهای «خود» اجتماع از شیرۀ زندگی و دوام برخوردار است. برای نجات خود، باید خود کلی را نجات داد، یا به همراه آن نابود گشت... - پس، در ملت‌ها و در عصرهایی که در کار مردن اند، نابغه‌ها چه می‌شوند؟ آری، آنان آن بطریقی اند که به دریا انداخته می‌شوند، ندای واپسین اند، آن گاه که همه چیز از دست رفته است! - تازه، می‌باید که انسان پیامی داشته باشد تا ندا در دهد! من، مارک، چه چیزی برای گفتن دارم که شایسته و قادر باشد که پس از من بماند؟ و من اگر آن را ندارم (اگر هنوز آن را ندارم... کس چه می‌داند، شاید بعدها؟...) آیا یگانه و وظیفۀ من آن نیست که تا واپسین دقیقه در راه کشتی‌ای که در کار غرق شدن است تلاش کنم؟

- در برکنار ماندن از کسانی که نبرد می‌کنند، هیچ چیز شخص را معذور نمی‌دارد جز نبوغ یا تقدس، که آن هم چیزی نیست که به قد و بالای مردم عادی باشد؛ و خود این دو نیز مستوجب نبردی باز دشوارتر است، چه نبرد را به پایگاه ابدیت می‌کشانند؛ این جا يك گذشت و يك فداکاری کامل لازم است که از توانایی من بدتر است. «من جز آنچه توانایی‌اش را دارم نباید چیزی بخواهم. ولی همه آنچه را که می‌توانم باید بخواهم و می‌خواهم. من که می‌خواهم شاخه آزادی خود را نجات بدهم، نجات درخت را می‌خواهم. می‌خواهم از ریشه‌های آن در برابر چونندگان دفاع کنم، می‌خواهم دست به عمل بزنم و قبول خطر کنم. کسانی که، برکنار از لطمه‌ها، مدعی آنند که در اندیشه‌های پنبه آجین خود آسوده به سر برند، خرده بورژواهایی ترسو و خودخواه‌اند. دلایل زیبایی روشن فکراته‌ای که آنان بزدلی خود را بدان می‌پوشانند، حقارت این بزدلی را بیش‌تر نمایان می‌دارد. یگانه فردگرایی راستین آن است که همواره آماده خطر کردن است، آن است که از خود مایه می‌گذارد، آن که اگر لازم باشد در جنگ می‌بازد... چرا نه؟ من جز مهره‌ای بر صفحه شطرنج نیستم. پس از من دیگران نبرد خواهند کرد. دستور ما این است که هرگز تسلیم نشویم. - تا آخرین نفر!»

در برابر سرزنش توهین آمیز آسیا که همچنان دنبالش می‌کرد، مارک، برای آن که بر خود ثابت کند که فردگرایی او قادر به عمل هست و دچار نازیبی و بی‌بری نیست، به جست و جوی گروه‌هایی پرداخت که با ایشان همکاری کند. در میان داعیه‌هایی که پرچم‌هاشان در باد به اهتزاز بود - (مارک به خوبی می‌توانست

از پرچم‌ها چشم ببوشد! او به پرچم‌ها بدگمان بود؛ ولی مردم نیاز به زرق و برق دارند) - سه داعیه بود که می‌بایست بی‌درنگ فعالیت مارک را به سوی خود بکشد: یکی استقلال اندیشه، و دیگری صلح، و سومی اروپا. آنچه بدان‌ها ارجحی می‌داد این بود که این هر سه در زمان جنگ مورد تعقیب و آزار بوده‌اند. آری، مانند جمهوری که فورن^۱ تصویر کرده است، آنان «در زمان امپراتوری» زیبا بوده‌اند. ولی از شکوفه جوانیشان چه مانده بود؟ مارک، اگرچه بدگمان ولی کنجکاو، رفت تا ببیند. و دیدشان که با بد کسان همتشینی دارند. زیبارویانی که پیش از این کسی بدیشان توجه نداشت، اکنون گروه انبوهی در پیرامونشان بودند. مارک بر خود فشار آورد تا بر نفرنی که معاشرت خواستاران پنه‌لوپ^۲ در او برمی‌انگیخت چیره شود، - گروهی ماجراجویان جوان و پیر که در خلوتخانه خانم، اگر نگویم در بستر او، جا گرفته بودند، گرچه این بستر کم‌تر از میز پذیرایی‌اش آن‌ها را به خود جلب می‌کرد. در صف نخست این گروه حرفه‌ای‌های پیر سیاست بودند که با نرم‌تنی که در ایشان بود مانند بی‌مهرگان موفق می‌شدند که همیشه در انجمن‌های فعالیت آرمان‌پرستانه بخزند و بی‌درنگ آن را به بوی ماهی گندیده خود آغشته سازند.

راست و چپ از هر سو، مانند پشته‌های خاکی که موش کور بنا می‌کند، انواع بین‌الملل‌های اندیشه، انجمن‌های قلم، کنگره‌های نویسندگان، اتحادیه‌های همکاری روشن‌فکری، از زمین سر برمی‌آورد، و بلندتر از همه این پشته‌ها، «کمیته دایمی ادبیات و هنر وابسته به جامعه ملل» بود. برای مارک این مطرح نبود که به چنین قله‌هایی دست یابد و در صفوف نام‌آوران جا بگیرد! چنان جایی، به فرض آن هم که شکارگاه اختصاصی نمی‌بود - که بود، - جای پر دنج و بی‌دردسری بود: آری، هر چه بالاتر روند، کم‌تر عمل می‌کنند. «اعضای کمیته دایمی» هیچ فعالیتی نداشتند: دایم بودند، و هر چه خوش‌تر نشسته بودند، ولی مارک، به ناخواه خود، مدت بس درازی به صندلی چسبیده بود: نیاز بدان داشت که با راه رفتن هستی خود را بر خود ثابت کند. خارش عمل تنش را می‌خورد. و

۱: Forain، نقاش و گراورسازی فرانسوی که کاریکاتورهای سیاسی پر معنایی هم می‌کشید (۱۹۳۱-۱۸۵۲).

۲: Pénélope، زن اولیس پهلوان یونانی که بیست سالی در غیبت شوهر خود از قبول پیشنهادهای خواستاران خود سر باز می‌زد.

این در پایین، در میان دشت بود که او بیش تر احتمال بر خوردن به «مردان عمل» داشت.

از این مردان عمل، مارک به صف های فشرده ای برخورد که، نه چندان بی هیاهو، در روزنامه ها و در ضیافت های بین المللی خود در جنب و جوش بودند. ولی این همه، دربارهٔ مصالح شغلیشان بود، برای حفظ حقوق نویسندگی شان، برای انتشاراتشان، ترجمه هاشان، تبلیغات کتاب فروشیشان؛ کارشان داد و ستد بود و بند و بست. بر ما نیست که آنان را سرزنش کنیم؛ خواستشان که خوانده شوند و به فروش برسند سخت مشروع است؛ آخر، می باید زندگی کرد! ولی مارک، که گذشت کم تری داشت، ضرورتی برای آن نمی دید. او به ایده آلیسمی که «بهره دهد» علاقه مند نبود. پس از آن که جنگ پایان یافت، بگذار تا هر که می خواهد در فکر غنیمت باشد! ولی این دم، جنگ تازه درگیر می شود. می باید در جست و جوی مخاطرات بود، نه در جست و جوی منافع. - دیری بر مارک نگذشت تا ببیند که این یگانه دلواپسی همراهانش را مانع از عمل می گردد و به چندان مراعات ناگزیرشان می سازد که هر چیز و همه چیز را از جامعه می پذیرند، از آن جمله ضربه های چماق بر پشت دیگران و دست اندازی به آزادی هاشان، به شرط آن که خود آن ها را - یعنی فرآورده هاشان را - جامعه بپذیرد و بهای آن را بپردازد. شگرف آن که اینان، با آن که چشمان نیز بین داشتند و در حرفه خویش ورزیده بودند، آن جا که می بایست در زمینهٔ اجتماعی جنایاتی را ببینند که صاحبان فرانسوی قدرت مرتکب آن می شدند، - کسانی که پول و افتخارات از دستشان می ریخت، دیکتاتورهایی که سفرهٔ گشاده و آراسته داشتند و اینان در آرزوی آن بودند که بر سفره شان بنشینند، - به یکباره دچار نابینایی می شدند. گروه انگست شماری از نویسندگان - و همیشه همان کسان - به اندازهٔ کافی بی اشتها بودند که بتوانند اعتراض کنند. ولی اعتراضشان که مانند خود ایشان لاغر و یکنواخت بود، و مارک هم اعتراض خود را بدان می پیوست، هیچ پژواکی بر نمی انگیخت؛ هر هفته، همراه جنایاتی که افشا می کرد، تکرار می شد. و مردم سرانجام دیگر بدان اعتنا نمی کردند. یا آن که خوانندهٔ نیکدل ملول گشته می گفت: - «باز هم؟» - و اشتراك خود را از روزنامه هایی که باران این اعتراض ها در آن می بارید پس می گرفت. آری، مردم هواسنج هایی می خواستند که هوا را آفتابی نشان دهد. کلمان - ووتل را بهتر

می‌پسندیدند.

خود مارک هم در معرض سرایت ملالی بود که از این باران اعتراضات بی عمل می‌تراوید. سرانجام این یک نوع راه‌گریز برای وجدان می‌شد، یک در فرعی که می‌توان از آن در رفت و از خطرهای عمل، یا از اعتراف دردناک به ناتوانی خویش، شانه خالی کرد. مارک پس از آن که زیر یک دوجین از این اعتراض‌ها امضاء کرد، دیگر دلش راه نداد، و دست خشمگینش قلم را روی حرف میم امضایش شکست. و به جای نام خود آن واژه پنج حرفی^۱ را نوشت. آری، برای این کشتزار بی‌بر «معترضان» کود لازم است...

برای تغذیه قارچ‌هایی که بر قشر خاک برگ صلح‌خواهی می‌رویدند، نیازی به کود نبود. آن‌ها ناگهان در یک شب سر بیرون می‌آوردند. چه بازده معجز‌آسایی! همین دیروز، صلح‌مطرود بود. سخن گفتن از آن جنایت شمرده می‌شد. و امروز پسند همه بود! چنان شده بود که هر کس شتاب داشت، بدان گونه که زنان کارگر دخانیات شهر اشبیلیه گلی به گوشه دهان می‌گیرند، دهان خود - و یا حتی نوک قلم خود را - بدان بیاریند. اما این کبوتران کشتی نوح از دور جایی می‌آمدند! از ایشان برخی بودند که ده سال پیش کلاغ‌های میدان جنگ بودند و قارقارکنان می‌خواستند تا سر از تن صلح‌خواهان پیش‌رس و بی‌پروانه کنده شود. و اگر شما از آن شگفتی می‌نمودید، بی‌شک آنان پاسخ می‌دادند که هر کاری زمانی دارد: دیروز جنگ، امروز صلح. مارک که «نافرست طلبی» فطری اش را از مادر به ارث برده بود و با بدگمانی همه انواع «فرست طلبی» را از بیست قدمی بو می‌کنید، با نگاهی کج به هجوم ناگهانی این «محافظان شگرف صلح» می‌نگریست. از کجا دستور دریافت می‌کردند؟... مارک لازم نشد که پر در جست و جو باشد. صلحی که، از راه‌های نیم رسمی، دولت و دانشگاه و مسندنشینان قدرت تشویق می‌کردند صلحی درست‌اندیشانه بود. همان که دهان کشیشانی را که مدیران کله‌گنده صنایع در کلیساهای خود گماشته‌اند چرب می‌کند، و این کلیساهای آنان همچون اتاق سرایدار دم در کارخانه‌هاشان، رو به روی میخانه و چنده‌خانه، ساخته‌اند تا بهره کشیشان در آن تقدیس شود، و همراه سیفلیس و

1: Clément Vautel.

۱: منظور همان حرفی است که به کامیرون سردار فراسوی نسبت می‌دهند.